

نظم و قانون و فرهنگ

فرهنگ نظام ثابت و ریشه‌دار عمل و رفتار و اندیشیدن یک یا چند قوم است و اگر فرهنگ داشتن و بی‌فرهنگ بودن را به شخص نسبت دهند مراد این است که آن شخص در فکر و عمل از قواعد و نظمی پیروی می‌کند یا بی‌نظم و بی‌مبالات به ادب و قاعده و قانون است. بر طبق این بیان، فرهنگ نوعی نظم است و اگر عین نظم نباشد شرط و ضامن آن می‌شود؛ ولی اگر این حکم را بپذیریم با چندین مشکل روبرو می‌شویم: یکی اینکه جامعه‌ها و اقوامی را می‌شناسیم که دارای فرهنگ درخشانند اما پروای چندانی به نظم و قانون ندارند یا گاهی مردمانی که از حیث فرهنگ در مرتبه بلند نیستند بیش از مردم صاحب فرهنگ به نظم و انضباط گردن می‌گذارند. اگر نسبت یا تعادل و تناسبی میان این دو وجود داشت می‌بایست انضباط و فرهنگ با هم باشند و هر جا یکی هست دیگری هم باشد و اگر این نبود آن هم نباشد. ابتدا قدری این اشکال را بررسی کنیم.

در عالم انسانی در هیچ جا نظم بدون فرهنگ وجود ندارد اما چون ممکن است فرهنگ از طرقی که طبیعی به نظر می‌آید به افراد منتقل شود و نیازی به مؤسسات تعلیم و تربیت نباشد، گمان می‌کنند که فرهنگ وجود ندارد. درست است که فرهنگ در نسبت با افراد و اشخاص آموختنی است اما آموزش صرفاً در مدرسه صورت نمی‌گیرد و اگر زمانی در جایی مدرسه نبوده است نباید نتیجه گرفت که فرهنگ هم نبوده است. البته در زمان ما اگر مدرسه نبود نشر فرهنگ عالم کنونی و حفظ مآثر تاریخی گذشته دشوار می‌شد ولی در دوره عمومی شدن درس و بحث و دانشگاه و رادیو و تلویزیون و ماهواره و اینترنت و دیگر وسایل نشر اطلاعات است که بی‌نظمی و سرپیچی از قانون یک امر کم و بیش شایع شده است.

از آنچه گفتیم برمی‌آید که با پدید آمدن و رشد فرهنگ نظم و ثبات تحکیم می‌شود و از سوی دیگر دیده‌ایم و می‌بینیم که در میان اقوام صاحب فرهنگ آثار بی‌نظمی و آشوب ظاهر شده است و به عبارت دیگر در زمانی فرهنگ ضامن نظم بوده و در زمان دیگر بی‌نظمی در زندگی مردمی که وابسته به آن فرهنگ بوده‌اند راه یافته است، چنان که با وجود فرهنگ عظیم یونانی و رومی در دنیای قدیم، تمدن و نظم و ثبات یونان و روم دوام نیافت و در تاریخ دوره اسلامی نیز بعد از ثباتی که تا قرن ششم برقرار بود، دوران‌های آشوب و نکث و اهمال کاری پدید آمد. پس آیا بگوییم فرهنگ با نظم و قانون مناسبت ندارد؟

فرهنگ واسطه میان تفکر و تمدن است و تا وقتی که مدد تفکر منقطع نشده است به تمدن نشاط و قوت و نظم می‌بخشد. اما فرهنگ به خودی خود گرچه می‌تواند مایه تذکر باشد همیشه ضامن نظم و نشاط تمدن نیست. اگر به تاریخ ایران نظر کنیم می‌بینیم که ایران میراث ادب چندین هزار ساله داشته و چون با ظهور اسلام ایمان اسلامی نیز به این مایه ادب و اخلاق مدد رسانده، دوره درخشان دیگری در تاریخ ما بنیاد شده است. در این دوره مناسبت میان تفکر و استحکام نظم و سامان اجتماعی و سیاسی کاملاً دریافتنی است. یعنی با ظهور متفکران بزرگ، سیاست و تدبیر نیز جان گرفته و با فروکش کردن شعله تفکر، اختلال و پریشانی در کار کشور و کشورداری پیدا شده است.

تفکر که می‌آید قدرت را در پی خود می‌آورد. یونانیان با هنر و تفکر قوت و قدرت یافتند و اروپا پس از رنسانس در راه اقتدار و استیلای بر جهان افتاد. مثال روشن‌تر اینکه چون نور آفتاب مصطفوی درخشید، قوم عرب عزت یافت و در مدت کوتاهی اسلام در میان اقوام بسیار که بعضی از آنها صاحب فرهنگ و تمدن بودند نشر یافت و مقبول افتاد. این حادثه، حادثه غلبه نظامی و سیاسی یک قوم بر

اقوام دیگر نبود. اینکه گاهی می‌گویند که فی‌المثل ایرانیان و مصری‌ها در برابر سپاهیان اسلام شکست نظامی خوردند اما با مقاومت فرهنگی، فرهنگ عرب را در فرهنگ خود منحل کردند، گرچه در صورت ظاهر تا حدی موجه می‌نماید اما اطلاق آن بر تاریخ انتشار اسلام نادرست است. اولین عیب این تلقی که به صورت‌ها و عبارات مختلف بیان می‌شود این است که بنایش بر مقابل گذاشتن فرهنگ‌ها با شمشیر اسلام است. می‌گویند شمشیر اسلام بر شمشیر ایرانی‌ها و مصری‌ها غالب شد اما فرهنگ، پیروزی شمشیر عرب را بی‌اثر کرد. مسلمانان شمشیر را از کجا آورده بودند و مگر قدرت‌هایی که در مقابل مسلمانان قرار داشتند شمشیر نداشتند؟ ایرانیان و مصریان و رومیان که تیزترین و برنده‌ترین شمشیرها داشتند مگر شمشیرشان را چه کرده بودند و چه چیز آن را کُند کرده بود؟

چیزی که جای چون و چرا ندارد این است که جنگ شمشیرها در تاریخ اسلام دیر نیاید و جنگ فرهنگ‌ها نیز در نگرفت. اصلاً دو یا چند فرهنگ در مقابل هم قرار نگرفتند. عرب که فرهنگی نظیر فرهنگ ایران و مصر و روم نداشت. مسلمانان با قرآن نزد اقوام دیگر رفته بودند و هیچ یک از آن اقوام صاحب فرهنگ، با قرآن نجنگیدند. مسئله زبان عربی و فرهنگ اسلامی هم کمتر به درستی مطرح شده است. زبان عربی که آمد، چون زبان وحی و قرآن بود حرمت یافت و زبان اول عالم اسلام شد. چیزی که مخصوصاً در عصر ما به آن کمتر توجه می‌شود این است که زبان عربی قوت خود را از قوم عرب و قومیت عربی نگرفت و به این جهت جنگ زبان‌ها پیش نیامد و حتی در همان هنگام که عالم اسلام قوام پیدا می‌کرد و دانشمندان و صاحب‌نظران و ادیبان مسلمان نوشتن به زبان عربی را آغاز کرده بودند، زبان فارسی نضج گرفت و بعضی از بزرگ‌ترین آثار دوره اسلامی در این زبان پدید آمد و هر چند اکثر کتاب‌های تفسیر و فقه و اصول و کلام و ریاضی و نجوم و فلسفه به زبان عربی نوشته شد، در شعر و عرفان اسلامی بهترین آثار در زبان فارسی پدید آمد و شعر عارفانه در این زبان به اوج رسید.

نکته قابل تأمل این است که با انتشار شریعت اسلامی در بسیاری از ممالکی که مردم آن مسلمان شده بودند زبان عربی مقبول و رایج شد اما در سرزمین ما زبان فارسی نضج پیدا کرد و در کنار زبان عربی قرار گرفت. یعنی زبان فارسی عنصر بیگانه در عالم اسلام نبود و اگر بیگانه بود به وجود نمی‌آمد و یا دیر نمی‌پایید و زبان شعر و معرفت نمی‌شد. چنان که دیدیم نه فقط شاهنامه فردوسی به زبان فارسی سروده شد بلکه مثنوی مولانا جلال‌الدین و گلستان و بوستان و غزلیات سعدی و دیوان حافظ پدید آمد که هر یک مظهري از عظمت تفکر ایرانی اسلامی است. اینکه امروز علم و معارف اسلامی را به زبان و قومیت عرب نسبت می‌دهند ناشی از تعصب است. زبان عربی با اسلام پرورده شده است و اصولاً زبان چیزی مستقل از تفکر نیست، یعنی این زبان و هیچ زبان دیگری به صرف قواعد صوری و با دستور زبان نظم و قوت پیدا نکرده است. اگر قوت و قدرت زبان عربی از خودش ناشی می‌شد، می‌بایست همواره و همیشه و اکنون نیز در زبان عربی شاعران و فیلسوفان و نویسندگانی به بزرگی گویندگان و بزرگان دوره اول اسلام وجود داشته باشند.

فرهنگ اگر نظم‌بخش است، نظم را از جایی دیگر می‌گیرد؛ اما نزدیکی نظم و فرهنگ تا بدان جاست که ممکن است فرهنگ را عین آموزش نظم و نظم آموخته و فراگرفته بدانند. بی‌تردید نظم و قانون را باید تعلیم کرد ولی همه چیز را به همه کس نمی‌توان آموخت و بعضی چیزها را که مردم یاد می‌گیرند به آن عمل نمی‌کنند. فرهنگ به یک معنی دیگر، دانستنی‌های متعلق به عمل است. اما اگر به این دانستنی‌ها عمل نشود آن را فرهنگ نمی‌توان دانست یا فرهنگ بی‌ریشه و از خاک خود بیرون آمده است. فرهنگ،

حرف نیست، عمل است؛ اما نه عمل مکانیکی و تصنعی. فرهنگ عادت فردی و شخصی هم نیست بلکه رسم و عادت عمومی و از روی قاعده است و کاری که از روی قاعده صورت می‌گیرد، آموختنی است. ولی کیست که فرهنگ را می‌آموزد و فرهنگ را به چه کسانی می‌توان و باید آموخت؟ کسانی که با فرهنگ آشنا هستند و می‌توانند آن را بیاموزند چگونه با آن آشنا شده‌اند و آیا کسانی که باید به آنها فرهنگ آموخت بشر طبیعی بی‌فرهنگند؟

ظاهراً بشر بی‌فرهنگ یک انتزاع صرف است؛ یعنی در تاریخ بشر هیچ مردمی هرگز بی‌فرهنگ نبوده‌اند، منتهی نفوذ و قوت فرهنگ‌ها همواره در همه جا به یک درجه نیست. فرهنگ‌ها گاهی قوت و نفوذ دارند و گاهی سست و ضعیفند. علاوه بر این، فرهنگ از جایی به جای دیگر می‌رود و اگر نتواند در مقصد و خانه جدید سکونت کند آشوب پدید می‌آید؛ یعنی ممکن است مردم از فرهنگ خود جدا شوند اما فرهنگ تازه را نیز نپذیرند و از قدیم رانده و از جدید مانده باشند. در این وضع، آشوب در همه جا و حتی در عقل راه می‌یابد و همه چیز دچار بی‌نظمی می‌شود.

مشکلی که همه کشورهای غیرغربی در دوست سال اخیر پیدا کردند این بود که در برابر شیخون غرب تاب مقاومت نیاوردند و گروه‌هایی از این شکست خوردگان، عقل و دین و فرهنگ خود را به غرب تسلیم کردند، اما در عقل غرب سهم و شریک نشدند بلکه چیزی از ظاهر فرهنگ و عقل غربی فرا گرفتند و آن را میزان هر چیز قرار دادند و گمان کردند که می‌توانند با آن به همه چیز نظم و سامان بدهند. این پندار چندان بی‌وجه نبود زیرا اروپا و آمریکا با عقل و فرهنگی که پس از رنسانس پدید آمده و با وجود مردمان یگانه شده بود، به جهان نظم علمی تکنیکی بخشیدند. اما این نظم و عقل به آسانی قابل تعلیم و انتقال نبود، یعنی همه مردم عالم نمی‌توانستند با چشم غربی به عالم نگاه کنند و چیزها را با عقل و فهم غربی دریابند و فرهنگ غربی را دستور عمل خود قرار دهند.

هر قومی با عقل و فرهنگ خود چیزها را می‌شناسد و کارها را انجام می‌دهد. فهم روشمند جدید اگر از پشتوانه تفکر غربی بی‌بهره باشد، فهم ضعیفی است و به فرض اینکه ضعیف نباشد، دایره درک و شناخت آن محدود است. فهم غربی صرفاً امور و اشیاء ابژکتیو را می‌شناسد. با این فهم همه چیز را نمی‌توان فهمید و همه کار نمی‌توان کرد. مثلاً فهم روشمند دین گرچه خوش ظاهر است اما نه فقط کمال فهم نیست بلکه ربطی به دین ندارد. با فهم روشمند می‌توان در تاریخ و احکام دینی به تتبع و پژوهش پرداخت اما این فهم راهنمای دینداری نمی‌تواند باشد و اگر آن را عین دین یا راهنمای دینداری قرار دهند، دین را با میزانی که مناسب آن نیست سنجیده و از درک آن دور افتاده‌اند.

می‌گویند این سخنان در حکم انکار عقل و غیرعقلی خواندن دین است. ولی این گفته نیندیشیده و ناشی از نشناختن معانی عقل و دین و مخصوصاً درنیافتن حقیقت فهم جدید است. کدام فیلسوف غربی، از دکارت و هیوم و کانت تا فیلسوفان معاصر، فهم مصطلح در فلسفه جدید را مدرک دین و حقایق دینی دانسته است؟ و مگر این یکی از مطالب محرز نیست که فهم روشمند، اشیاء و امور را به ابژه و متعلق علم مبدل می‌کند و هر چه متعلق فهم قرار گیرد از فاعل شناسایی دور و جدا می‌شود؟ اما این بدان معنی نیست که عقل با دین نمی‌سازد. هر کسی دین دارد، دین را به نحوی دریافته و فهمیده است و اگر دریافته و نفهمیده بود به آن اعتقاد هم نداشت. بشر همواره خرد و فرهنگ داشته و خردش با دین سازگار بوده است. تنها در دوره جدید تاریخ است که فهم و عقل با دین در تعارض افتاده است.

عقل جدید خودبنیاد است. این عقل گرچه در جهان‌بینی قوی است اما جان‌بین نیست و صرفاً به دنیای بشر و برای بشر می‌اندیشد و مقصد و غایتی غیر از بشر ندارد. این عقل چون به سراغ دین می‌رود آن را وسیله‌ای برای تأمین مصالح دنیا تلقی می‌کند و در حصر و حدود خود قرار می‌دهد، یا آن را صرفاً امری فردی و مربوط به آخرت می‌خواند و گاهی نیز به مخالفت و ستیز و انکار برمی‌خیزد. یکی از مشکلات تفکر، بخصوص در مناطق غیرغربی عالم جدید، این است که حتی بعضی از علمای دین نیز عقل را با فهم امروزی اشتباه می‌کنند و شاید نمی‌دانند که حتی بشارت‌دهنده این فهم، یعنی کانت، خود می‌دانست و تذکر داد که عقل عین فاهمه نیست.

اکنون به رأی و نظر کانت کاری نداریم. ما از عقل چه درمی یابیم و چه مراد می کنیم؟ اگر عقل یک قوه یا صفت ثابت نفسانی، متعلق به فرد آدمی به عنوان یک موجود طبیعی است و نظم و قانون نیز تحقق عقل است و دین نیز با عقل موافقت دارد، نتیجه این می شود که بشر میزان و مقیاس همه چیز و قانون گذار خود و عالم است و اوست که به جهان و هر چه در آن است نظم و قانون بخشیده است و می بخشد. ولی این عقل از کجا آمده است و به کجا بستگی دارد؟ اگر خودبنیاد است و می تواند به بشر علم و قدرت روزافزون و بی پایان بدهد، ناگزیر باید به چیزی نظیر بشر کامل نیچه و نه عین آن، یا به وجود فی نفسه لئفسه سارتر قائل شد. ولی خود سارتر می گفت که بشر در این سودا به دیوار محال می رسد. عقل خودبنیاد هر چند که منشأ آثار بزرگ بوده و با آن بسیاری از امکانات وجود بشر آشکار شده است، عقل موافق با دین نیست؛ با این عقل نظم غیردینی در جهان برقرار شده است.

اما آیا واقعاً این عقل صفت نفسانی بشر است و آیا بشر در مرحله کمال تاریخ خود به این صفت نفیس متصف شده است؟ نه، این عقل، عقل عالم جدید است. یعنی بشر جدید با این عقل نسبت خود را با عالم و آدم و مبدأ عالم و آدم دریافته و وجود او نیز با این پیوند تحقق یافته است. به عبارت دیگر، این عقل عین ذات بشر نیست که مثلاً در مورد آن بگویند که مدت ها در تاریخ پوشیده بوده و از زمان رنسانس، حجاب آن دریده و به تدریج ظاهر و ظاهرتر شده است. عالم غربی با جمع افراد صاحب عقل خودبنیاد به وجود نیامد بلکه این عالم با عقل خودبنیادی که صفت و وصف آن در آثار فیلسوفان و متفکران قرون پانزدهم و شانزدهم و هفدهم آمد و حقیقت آن در وجود مردمان پیدا شد، قوام یافت. این عقل، عقل عالم غربی است و هر کس در عالم غربی وارد شود از آن بهره هایی برمی دارد.

درست است که بشر جدید با عقل (خودبنیاد) به همه چیز می نگرد ولی توجه کنیم که او به طرز نگاه کردن خود نام عقل داده است. با این نگاه کردن و با این عقل اشیاء تعریف شده و در جای خویش قرار گرفته و نظم و قانون پیدا کرده است. عقل در نظر فیلسوف عالم قدیم داعیه آن را نداشت که به اشیاء و امور نظم می دهد بلکه مدرک موجودات بود و نظم موجود را می شناخت. آن عقل را هم گرچه بشر به خود نسبت می داد، اما خود را منشأ و مبدأ و مالک آن نمی دانست زیرا عقل، عقل وجود بود. در عالم جدید عقل، عقل آدمی است و نسبت دادن عقل به وجود را یادگار دوران افسانه می دانند. بی جهت نیست که عقلانیت عالم جدید در جامعه شناسی ویر با افسانه زدایی ملازم دارد و شاید بهتر باشد که بگوییم عقلانیت و افسانه زدایی دو چیز نیست که با هم ملازم باشند بلکه دو روی یک چیزند. البته همه عقل ها، عقل وجود است و عقل وجود با دین و معرفت تعارض ندارد. اما عقلی که در سازمان اداری جدید و روابط و مناسبات اجتماعی و اقتصادی متحقق شده است بعید نیست که به دین به چشم یک امر بیگانه بتگرد و شأنی جز شأن تشریفاتی برای آن قائل نشود.

دنیای جدید با این عقل خودبنیاد نظم یافته است. این عقل در دوران بلوغ خود، یعنی در قرن هجدهم، داعیه داشت که به همه چیز دانا و بر همه کار توانا می شود و چیزی نمی گذرد که روی زمین را از عدل و آسایش و صلح و سلامت و دانش پر می کند. با ظهور این عقل علم و تکنیک و سیاست و اقتصاد و به طور کلی تمدن جدید پدید آمد و بشر هم بشر دیگری شد. اگر مردم غرب در طی دو سده سیصد سال اخیر به صراحت یا به تلویح خود را تافته جدا بافته و صاحب فلسفه و علم و روش علمی و بنیان گذار مدینه آزاد خوانده و دیگران را با این امور بیگانه دانسته اند، این داعیه را در اصل به خودپسندی و هیچ صفت نفسانی دیگری نباید حمل کرد. آنان خود را نه فقط صاحب درک و دریافت بلکه عین عقل جدید دیده بودند و چون عقل خودبنیاد از غرور جدا نیست، کسانی که از این عقل نصیب بردند به غرور هم مبتلی شدند و با این عقل و غرور بود که فیلسوف حکیمی مثل کانت مردم عالم را محجور و صغیر و دور از مقام آزادی و شأن قانون گذاری خواند. در عالم غرب هر چه غیر غربی است به دوران محجوریت بشر تعلق دارد. به عبارت دیگر بشر، بشر غربی است و دیگران هنوز به این مرتبه نرسیده اند.

طبیعی است که مردم عالم در برابر این قول و امثال آن برآشفته شوند و به مخالفت با هر چه غربی

است برخیزند یا به مردم غرب تشبه کنند. یک وضع بینایی هم وجود دارد که از دو وضع دیگر شایع تر است، اما از آن دو بهتر نیست. در این وضع با تصدیق ضمنی کمال بشر متحد، کوشش می‌شود که تقلید از غرب را پیروی از رسم خودی و امروزی کردن آن رسم وانمود کنند و غرب را مجموعه‌ای از خوب‌ها و بدها بخوانند و خوب‌های آن را به خود و بدهایش را به غیر نسبت دهند. این هر سه وضع، وضع پریشانی است و مردمی که در این اوضاعند، به عقل و نظم پشت کرده و قدرت پیوستن به نظم و عقل غربی را ندارند. غربی هم این امر را دلیل برتری خود و حجت موجه استعمار و استیلای استعماری قرار داده است.

ما امروز چون نمی‌توانیم از توسعه و تکنولوژی رو بگردانیم برایمان دشوار است فکر کنیم که عالم جدید غربی یکی از عوالم ممکن بوده است و چون بشر کنونی ناگزیر باید از تکنولوژی جدید برخوردار باشد، می‌پندارد که پیدایش عالم تکنیک یک ضرورت تاریخی بوده و بشر در سیر استکمالی، راه آن را گشوده و طی کرده است. البته این عالم غرب که در آغاز رنسانس یک عالم ممکن بود، اکنون عالم موجود است و هر چیز دیگر که پس از آن بیاید، نمی‌تواند با آن بی‌ارتباط باشد، چنان که تجدّد با قرون وسطی بی‌ارتباط نیست. آینده همه مردم جهان نیز به تحول غرب بستگی دارد.

غرب اکنون در چه وضعی است؟ بعضی وضع فعلی غرب و وضع همه عالم را وضع پست مدرن خوانده‌اند. پست مدرن وضعی است که در آن نظم غربی پس از آنکه همه نظم‌های سابق یا نظم‌های غیرغربی را متزلزل کرده، خود نیز سست و بی‌بنیاد شده است. کسانی که عادت دارند اصطلاحات را همان طور که عامه مردم از لفظ می‌فهمند معنی کنند بی‌آنکه درصدد برآیند که ببینند نویسندگان پست مدرن از این لفظ چه مراد کرده‌اند، آن را دوره‌ای بعد از دوران تجدّد دانسته و گفته‌اند که حتی اگر تجدّد پایان یافته باشد، ما که هنوز به دوران تجدّد نرسیده‌ایم چگونه به دوران بعد از تجدّد بپردازیم. پست مدرن دوران سست شدن نظم غربی است. این نظم در غرب و در همه جای عالم سست شده است. می‌گویند این حرف‌ها ما را از رو کردن به علم و تکنیک باز می‌دارد. مگر ما با حرف به علم رو کرده‌ایم و رو می‌کنیم که با حرف از آن برگردیم؟ آیا ما تا این اندازه دهان‌بین هستیم که با شنیدن یک سخن ملامت‌آمیز، از علم و عقل برگردیم؟ اگر چنین بود با این همه تعارف و تحسینی که نسبت به علم و عقل می‌شود می‌بایست ما همه علم و عقل را از آن خود کرده باشیم. اتفاقاً آشنایی با آراء و افکار معاصران غربی، حتی اگر اساس چندان محکم هم نداشته باشد، مسئله علم و عقل را در برابر ما می‌گذارد. با همین حرف‌هاست که در غرب از حقیقت عقل و ماهیت علم و ذات هنر و معنی تاریخ و فرهنگ و سیاست می‌پرسند. برای ما هم اگر حداقل این حُسن را داشته باشد که متوجه بشویم غرب عقل و علم خود را مطلق می‌انگارد و چون و چرا در این عقل را عقل‌ستیزی می‌خواند باید خشنود بود. اما اگر عقل غرب که جوهر فرهنگ غربی است مطلق گرفته شود، نه فقط همه باید آن عقل را میزان قرار دهند و از آن پیروی کنند بلکه راهی جز راه غرب باقی نمی‌ماند.

عقل صورت‌های متفاوت دارد و در هر تاریخی با فرهنگ متعلق به آن تاریخ موافقت و یگانگی دارد. اگر این معنی روشن نشود، یعنی ندانیم که عقل ارسطویی و این‌سینایی با عقل دکارتی و کانتی تفاوت دارد و عقل دینی غیر از عقلی است که در برابر نقل قرار می‌گیرد، نمی‌توانیم با آنچه در باطن عالم کنونی می‌گذرد تماس پیدا کنیم و در این وضع نه نظم غربی را می‌شناسیم و نه در خانه نظم و عقل آباء و اجدادی، احساس قرار و آرامش می‌کنیم. هر عقلی با نحوه تفکری و با نظمی مناسب دارد نه اینکه عقل عین شکل اول قیاس‌صوری باشد و این عقل با هر نظمی و از جمله نظم تکنیک جمع شود. عقل عالم جدید به هر جا رسیده باشد و هر چه بر سرش آمده باشد، نه عقل دینی است نه عقلی که با فلسفه افلاطون و ارسطو ظهور کرده و با آن دوره یونانی پایان یافته است. این عقل عین نظم تکنیک است. در اینجا نمی‌توان در بحث عینیت عقل تکنیک با عقل دکارت و اسپینوزا و کانت و هگل و عقلی که علم جدید و بخصوص علوم انسانی را راه برده است وارد شد. اما ناچار باید به بعضی از مشکلاتی که از اظهار و تصدیق چنین آرای پدید می‌آید توجه کرد: اگر عقل جدید عقل تکنیک است، آیا دیگر عقل

دینی و هیچ عقل دیگری جایی ندارد؟ و اگر همه محکومند که از عقل و نظم تکنیک پیروی کنند، چرا از عقل و نظم بحث می‌کنیم و اصلاً چرا اختلاف رأی و نظر در اینجا و آنجا وجود دارد و چرا متفکران و فیلسوفان گذشته همچنان مظاهر خرد و خردمندی شمرده می‌شوند؟ عقل تکنیک با عقل فلسفه و با مسیحیت و به طور کلی با عقل دینی به کلی بیگانه نیست تا آنجا که می‌توانیم بگوییم اگر فلسفه نبود، تکنیک جدید هم به وجود نمی‌آمد. مدعی می‌تواند بدون اینکه در این پاسخ چون و چرا کند بگوید که اگر عقل فلسفه و عقل دینی به صورت عقل تکنیک درآمد است، پس دیگر چرا باید به آن دو عقل رجوع کنیم و مگر عقل تکنیک کامل و کافی نیست؟ جدّاً این پرسش وقتی بیشتر می‌شود که بگویند پیروی از نظم تکنیک یک امر فهری است و این نظم جای همه نظم‌ها را گرفته است یا باید بگیرد. با کسانی که می‌گویند ما فرهنگ و دین خود را نگاه می‌داریم و صرفاً علم و تکنولوژی جدید را از جای دیگر می‌گیریم بحث و نزاع نباید کرد بلکه باید به وضعی که اکنون بشر در آن قرار گرفته است اندیشید. همه اقوام عالم دین و اعتقادات و فرهنگ خاص خود داشته‌اند و هنوز هم دارند و دین و فرهنگشان مقتضی نظم خاصی است. اما چون بوروکراسی و ترافیک و خانه‌سازی و مصرف با عقل و نظم تکنیک می‌گردد، می‌گویند مگر دین و فرهنگ با نظم اداری و تولید و مصرف اشیاء تکنیک مخالف است؟ نه، مخالف نیست و چون مخالف نیست می‌توان مسئله اختلاف را به نحوی حل کرد. برای حل مسئله اول باید اختلاف را پذیرفت و شناخت. اگر به وجود عقل و نظم تکنیک قائل نباشیم یا وجود آن نظم را نپذیریم و آن را مطلق نظم و موافق و مطابق با نظم عالم دینی بدانیم اصل مسئله منتفی می‌شود. همچنین اگر گفته شود که چاره‌ای جز قبول نظم تجدد و تکنیک نیست و بنابراین از هر نظم دیگری که به گذشته تعلق دارد باید صرف نظر کرد، دیگر مسئله‌ای نمی‌ماند زیرا آنکه خود را محکوم می‌داند که به آنچه پیش می‌آید تن در دهد و این تن در دادن را موجه می‌داند، کاری به تفکر و حتی چاره‌گری ندارد. تاریخ صد سال اخیر گواه این است که هیچ یک از این دو قول مذکور راه به جایی نبرده و صاحبان آن به جایی نرسیده‌اند. در تاریخ اخذ و اقتباس تجدد، سه گروه و سه وضع را می‌شناسیم. به اوضاع اول و دوم قبلاً اشاره شد. در یکی از این دو وضع می‌گفتند (و هنوز هم می‌گویند) که دین و فرهنگ و آیین ما همان می‌گوید که غرب گفته است و دیگری بر آن بود (و هنوز هم کسانی برآند) که گذشته، گذشته است و باید از غرب و از تجدد پیروی کرد. به تاریخ نظری بیندازید و ببینید که این هر دو فریق هنوز هم به گرد خویش می‌گردند و بسیار حرف می‌زنند اما راه به جایی نبرده‌اند. در ایران صد سال اخیر هم این هر دو گروه بوده‌اند اما هیچ کدام نتوانستند اساس یک نظم سیاسی و مدنی استوار بگذارند. وضع سوم، وضع کسانی بود که به اختلاف و تفاوت خود یا غرب پی بردند و دانستند که اگر همان که هستند بمانند و در عین حال به غرب تسلیم شوند راهی جز راه تقلید ندارند. اینها خانه وجود تاریخی خود را خالی کردند تا منزل غرب شود. ژاپن و روسیه در این راه رفتند و در تقدیر غرب سهیم شدند. اگر ژاپنی بیش از فیلیپینی و روسی بیش از صرب به تاریخ خود بستگی دارند از آن است که در سیر تجدد کم و بیش به وضع خود تذکر داشته‌اند.

اما اگر راه‌های اول و دوم از آغاز بی‌راهه بود، راه سوم به تدریج دشوار شد و اکنون شاید بسته شده باشد. اکنون نویسنده و فیلسوف پست مدرن اعلام کرده است که عمود خرگاه تجدد ترک خورده و سست و غیرقابل اعتماد شده است. در این وضع آنکه تفاوت‌ها را می‌شناسد و نشانه‌های خطر و خرابی را می‌بیند، چگونه از چاله درماندگی بیرون آید و خود را به چاه تنهایی و نومیدی و بی‌پناهی و بی‌اعتقادی بیندازد؟ اما با بسته شدن راه سوم، باریکه راهی به روی اهل تذکر گشوده شده است. روندگان این راه علم و تکنیک و نظم جدید را نفی نمی‌کنند و حتی آن را سرسری نمی‌گیرند و در آموختن و پذیرفتن آن اهمال روا نمی‌دارند، اما دل و جانشان به این نظم خون‌نکرده است و به آن تسلیم نشده‌اند. اینها با اینکه عقل و نظم غربی را می‌شناسند و در فراگرفتن آن اهتمام می‌ورزند در انتظار عالمی دیگر به سر می‌برند و پرداختن به نظم تکنیک جدید را با روح آماده‌گری و انتظار آینده جمع می‌کنند.

اشکال نشود که بدون اعتقاد به درستی راه غرب نمی‌توان در علم و تمدن غربی شریک شد. مسلماً تاریخ غرب با اعتقاد متحقق شده است اما اکنون که اعتقاد به اصول تجدّد سست شده است، مردمی که آینده دارند و می‌دانند که با غرب و با تجدّد چه باید بکنند از خرد دوران قنوت بهره دارند و برخلاف گروه‌های اول و دوم که از گذشته رانده و از آینده مانده بودند، شاید بتوانند با تذکر نسبت به وضع کنونی غرب، پلی از اکنون آشوب‌زده به عالم آینده بزنند. اینها قاعدتاً باید بدانند که آشوب‌زدگی زمان کنونی از کجاست. آشوب غرب نتیجه راه یافتن قنوت و تزلزل در ارکان عالم غربی است اما مناطق دیگر عالم دچار آشوب مضاعفند. غرب با صدور و پخش ساخته‌ها و عادات خود در میان مردم عالم، آنها را بی‌آنکه عقل و نظم غربی را فرا گرفته باشند، از زمین و وطن و خانه خود برکنده و به اشیاء و کالاهای تکنیک وابسته کرده است. با این وابستگی نظم موجود خلل برداشته و نظم جدید برقرار نشده است. اگر در این مناطق عالم قوانین کمتر رعایت می‌شود و در معابر و خیابان‌ها مردم و اتومبیل‌ها در هم می‌لولند و کارهای اداری سامان ندارد و... از آن است که نظم عالم جدید را با نظر به اشیاء این عالم و به صورتی پراکنده اخذ کرده‌اند و چون مقصودشان اشیاء مصرفی بوده، به فراگرفتن نظم و قانون چنان که باید اهتمام نورزیده‌اند.

اما اکنون که در غرب هم نظام معاملات و مناسبات و قواعد و اخلاق چندان استوار نیست، چگونه می‌توان از غرب اصول نظم‌بخشی و متابعت از نظم و قانون آموخت؟ در آنجا هم، چنان که گفتم، اصول و قوانین کم‌حرمت یا بی‌حرمت شده و با سرایت این وضع آشوب و بی‌نظمی عالم غرب‌زده افزون و مضاعف می‌شود. این آشوب به صرف وعظ و سفارش و آموزش رفع نمی‌شود و البته اگر کسانی در حبس پندارهای خود، خود را توانای مطلق بینگارند و بی‌اعتنا به آنچه در عالم می‌گذرد، ساده‌لوحانه گمان کنند که به صرف رد و دفع و منع و قهر و خشونت نظم پدید می‌آورد، چه بسا که به آشوب بیشتر دامن می‌زنند و دامنه آن را وسعت می‌دهند.

غرب از ابتدا طرح نظم واحد جهانی بوده است. اینکه این نظم از کجا و چگونه پدید آمد مطلب دشواری است ولی آنچه می‌دانیم و از تاریخ آموخته‌ایم و می‌توانیم بیاموزیم این است که این نظم در ابتدا در صورت سیاسی و نظامی و اقتصادی ظاهر نشد بلکه از آغاز رنسانس تا قرن هجدهم یعنی بیش از دو قرن زمان تفکر لازم بود تا سیاست جدید و اقتصاد سیاسی و استعمار پدید آید. نظم غربی ابتدا در فلسفه و هنر بنیان گذاشته شد و در علوم و صنایع و سیاست و اقتصاد قوام پیدا کرد. در این مرحله بود که غرب به همه چیز و به همه مناطق عالم دست انداخت و چون این دست‌اندازی در ظاهر بیشتر دست‌اندازی نظامی و سیاسی بود هجوم فرهنگی غرب از نظرها پنهان ماند.

می‌گویند و درست می‌گویند که هر جا قدرت وجود دارد میل به بسط افزایش قدرت نیز هست. این اصل در مورد غرب هم صادق است اما قضیه این نیست که غرب چون به قدرت رسید قدرت طلبی بیشتر شد بلکه تهاجم و قدرت‌طلبی در ذات غرب بود. به عبارت دیگر، قدرت از تفکر غرب منفک نبود. این تفکر در اصل نظر به قدرت (و نه صرفاً قدرت سیاسی) داشت بی‌آنکه قدرت‌طلبی در نیت متفکران باشد یا آنها برای خدمت به قدرت و قدرتمندان راه‌های کسب قدرت را یافته و تعلیم کرده باشند. البته قدرت را در وجود امثال بناپارت می‌توان دید و اگر کسی اصل قدرت را در دکارت و کانت و هگل و گوته و بودلر بجوید سخن او ممکن است عجیب به نظر آید. ولی گاهی چیزهای عجیب حقیقت دارند.

منکر نمی‌توان شد که سیاست و جنگ و استعمار بهترین راه بسط قدرت غربی بوده است. غرب نمی‌توانست با انتشار تفکر غربی قدرت خود را گسترش دهد. ما موارد زیادی سراغ نداریم که غربیان درصدد اشاعه و انتشار فلسفه و هنر غربی برآمده باشند. آن موارد نادر هم به نتیجه نرسیده است، چنان که کنت دوگوبینو که فکر می‌کرد با انتشار تفکر دکارت جرقه‌ای در اندیشه ایرانی پدید می‌آید از ترجمه کتاب دکارت به زبان فارسی طرفی نیست. غرب در زمینه فرهنگی بیشتر به شرق‌شناسی و مطالعه ابژکتیو عالم غیرغربی رو کرد. یعنی به گذشته اقوام و به عوالم هیرغربی به عنوان ماده تصرف فکر و قدرت

غربی نگاه می‌کرد و به مطلق بودن راه خود - لاقلاً تا اوایل قرن بیستم - اعتقاد داشت و به این جهت طبیعی بود که بیندارد همه اقوام باید از غرب پیروی کنند.

غرب چیست؟ چنان که گفتیم، غرب یک نظم است ولی نه نظم طبیعی بلکه یک نظم بشری خاص. با تفکر رنسانس، بشری ظهور کرد که علم و اراده و قدرت و عقل و قدرت نظم بخشی را در خود دید و به خود نسبت داد. با پیدایش بشر جدید که بعضی از نویسندگان او را بشر فاوستی نامیده‌اند، نظم قرون وسطایی از اعتبار افتاد و با نهضت‌های علمی و هنری و دینی زمینه‌ای فراهم آمد تا نظمی که در تفکر و در جان پدید آمده بود صورت خارجی و مادی پیدا کند. این نظم که در انقلاب صنعتی و مخصوصاً در انقلاب فرانسه و با پیدایش اقتصاد و سیاست تحصیلی تحقق یافت، حول محور «من فکر می‌کنم» دکارت می‌گشت. در تفکر قدیم بشر با عالم و با طبیعت بیگانه نبود اما دکارت طبیعت را موجودی یافت که با بشر بیگانه است و نسبتی که بشر می‌تواند با آن داشته باشد، نسبت تصرف و تملک و قهر و غلبه است و از آنجا بود که طبیعت هم می‌بایست نظم بشری را بپذیرد. تأکید می‌کنم که گمان نشود از روی اتفاق و بر سبیل تصادف فکری به خاطر شخصی خطور کرده یا صاحب نبوغی پیدا شده و با نبوغ خود توانسته است اندیشه‌ای را بر عالم و آدم تحمیل کند. تفکر دکارت متعلق به شخص رنه دکارت نبود. او مانند تمام متفکران سخنگویی وجود بود و با تفکر او اسمی از اسماء وجود غالب شد.

از زمان کوژیوتوی دکارت تاکنون که بشر و فکر و خرد او میزان همه چیز شده است نظم، نظم تکنیک است نه اینکه گمان کنیم هر کسی خود را مبدأ نظم بداند و بتواند به دلخواه خود هر نظمی را بر هم زند و آنچه را می‌پسندد به جای آن بگذارد. نظم با دوری از تفکر و نابینا شدن دیده حق بین سست می‌شود و نظم جدید با تفکر و قرب به حق پدید می‌آید. اندیشه و تدبیر و تصمیم و مدیریت هم در سایه این تفکر و قرب قوت می‌گیرد و مؤثر می‌شود، چنان که اگر تفکر و پروای حق نباشد، اندیشه‌ها و تدبیرها و تصمیم‌ها ضعیف و بی‌ثبات است. غرب هم پروای حق داشت و در سیر به سوی حق، حجاب حق را عین حق انگاشت. اگر بپذیریم که بشر غربی، بشر فاوستی است، فاوست مرد خدا بود و در طریق خداخوانی و خدادانی به دام مفیستوفلس افتاد و مفیستوفلس او را وسوسه کرد که از ایمانش رو بگرداند تا در ازاء آن قدرت خدایی تصرف در اشیاء و موجودات به او داده شود. فاوست به این معامله راضی شد یعنی ایمان خود را تسلیم مفیستوفلس کرد و مفیستوفلس در عوض قدرت تصرف در موجودات را به او بخشید.

ما به ماجرای فاوست کاری نداریم. نظم‌ها و نظام‌ها را انبیاء الهی و متفکران و سیاستمداران مؤسس، در قرب به حق و از طریق تفکر یافته و در عین همداستانی با مردم، آن را متحقق ساخته‌اند. اگر نظم ظاهر فرهنگ است و فرهنگ نیز به مدد تفکر نیاز دارد و اگر از این مدد برخوردار نشود به قشر و پوست خشکیده مبدل می‌شود، ناگزیر باید بپذیریم که تفکر را بزرگ بشماریم. اما احترام به تفکر شرایطی دارد و تا آن شرایط فراهم نشود نمی‌توانیم در فکر تفکر باشیم. تفکر همواره مسبوق به تواضع است. نظم اعم از اینکه طبیعی، انسانی یا الهی باشد با اراده و اهواء اشخاص پدید نمی‌آید و دگرگون نمی‌شود. خشکی و خشونت هم نه فقط حاکی از درک و رعایت نظم و قانون نیست بلکه نشان بیگانگی است. وقتی روی ما به سوی تفکری است که بر اثر آن نظم و قانون می‌آید، باید کم و بیش پدید آمدن نظم و قانون و تسلیم به آن را در وجود خود احساس کنیم. با این تسلیم به استقبال تفکر می‌رویم. دقیق‌ترین نظم، نظم تفکر است و با تفکر از نظم پاسداری می‌شود. آنکه خود را بیرون از فضای نظم و حاکم بر آن می‌داند با نظم بیگانه است. پاسداران نظم و قانون باید خود مطیع قانون و معتقد به نظم باشند.

